



مولوی، دیوان شمس، شماره ۲۵۰۳

چو سرمست منی ای جان ز خیر و شر چه اندیشی
 براق عشق جان داری ز مرگ خر چه اندیشی

چو من با تو چنین گرم چه آه سرد می‌آری
 چو بر بام فلک رفتی ز بحر و بر چه اندیشی

خوش آوازی من دیدی دواسازی من دیدی
 رسن بازی من دیدی از این چنبر چه اندیشی

بر این صورت چه می‌چفسی ز بی‌معنی چه می‌ترسی
 چو گوهر در بغل داری ز بدگوهر چه اندیشی

تویی گوهر ز دست تو که بجهد یا ز شست تو
 همه مصرند مست تو ز کور و کر چه اندیشی

چو با دل یار غاری تو چراغ چار یاری تو
 فقیر ذوالفقاری تو از آن خنجر چه اندیشی

چو مد و جر خود دیدی چو بال و پر خود دیدی
چو کر و فر خود دیدی ز هر بی‌فر چه اندیشی

بیا ای خاصه جانان پناه جان مهمانان
تویی سلطان سلطانان ز بوالفجر چه اندیشی

خمش کن همچو ماهی شو در این دریای خوش دررو
چو در قعر چنین آبی از آن آذر چه اندیشی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۱۲۵۹

پیل اندر خانۀ تاریک بود
عرضه را آورده بودندش هنود

از برای دیدنش مردم بسی
اندر آن ظلمت همی شد هر کسی

دیدنش با چشم چون ممکن نبود
اندر آن تاریکیش کف می بسود

آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد
گفت همچون ناودانست این نهاد

آن یکی را دست بر گوشش رسید
آن برو چون بادبیزن شد پدید

آن یکی را کف چو بر پایش بسود
گفت شکل پیل دیدم چون عمود

آن یکی بر پشت او بنهاد دست
گفت خود این پیل چون تختی بدست

همچنین هر یک به جزوی که رسید
فهم آن می کرد هر جا می شنید

از نظرگه گفتشان شد مختلف
آن یکی دالش لقب داد این الف

در کف هر کس اگر شمعی بدی
اختلاف از گفتشان بیرون شدی

چشم حس همچون کف دستت و بس
نیست کف را بر همه او دسترس

چشم دریا دیگرست و کف دگر
کف بهل وز دیده دریا نگر

جنبش کفها ز دریا روز و شب
کف همی بینی و دریا نه عجب

ما چو کشتیها بهم بر میزنیم
تیرهچشمیم و در آب روشنیم

ای تو در کشتی تن رفته به خواب
آب را دیدی نگر در آب آب

آب را آبیست کو می راندش
روح را روحیست کو می خواندش